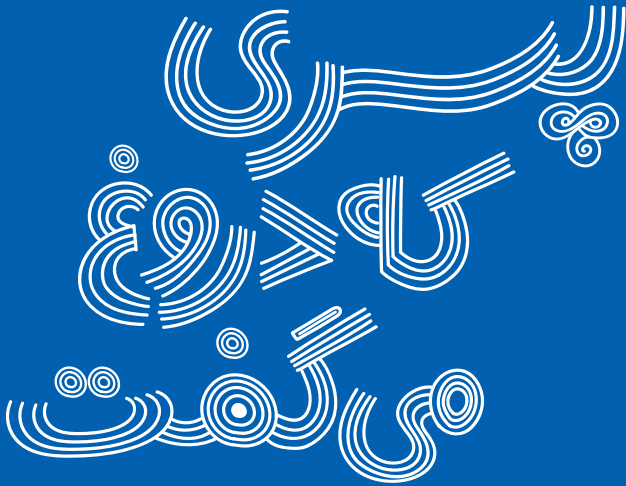


ہولپا



ہولپا
Hoopa



نویسنده: کیم اسلیتر
مترجم: نسترن فرخ‌دوست

Original title: The boy who lied
Copyright © Kim Slater, 2018
Cover illustration by Helen Crawford-White
Persian Translation © Houpa Books, 2023

نشر هوپا با همکاری آژانس ادبی کیا در چارچوب قانون بین‌المللی حق انحصاری نشر اثر (Copyright) امتیاز انتشار ترجمه‌ی فارسی این کتاب را در سراسر دنیا با بستن قرارداد، از آژانس ادبی نویسنده‌ی آن، Kim Slater، خریداری کرده است.



رعایت «کی‌رایت» یعنی چه؟
یعنی نشر هوپا از نویسنده‌ی کتاب، **کیم اسلیتر**، و ناشر خارجی آن، برای چاپ این کتاب به زبان فارسی در ایران و همه‌جای دنیا اجازه گرفته و بابت انتشارش، سهم نویسنده، یعنی صاحب واقعی کتاب را پرداخت کرده است.
اگر هر ناشری غیر از هوپا، این کتاب را به زبان فارسی در ایران یا هر جای دنیا چاپ کند، بدون اجازه و رضایت نویسنده این کار را کرده است.



سرشناسه: اسلیتر، کیم
Slater, Kim
عنوان و نام پدیدآور: پسری که دروغ می‌گفت/
نویسنده کیم اسلیتر؛ مترجم نسترن فرخ‌دوست.
مشخصات نشر: تهران: نشر هوپا، ۱۴۰۰.
مشخصات ظاهری: ۲۹۶ ص.
شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۲۰۴-۴۸۳-۱
وضعیت فهرست نویسی: فیپا
یادداشت: عنوان اصلی: The boy who lied, 2018.
موضوع: داستان‌های نوجوانان انگلیسی-- قرن ۲۱م.
موضوع: Young adult fiction, English-- 21st century
شناسه افزوده: فرخ‌دوست، نسترن، ۱۳۶۸- مترجم
رده‌بندی کنگره: PZV
رده‌بندی دیویی: [ج]۸۲۳/۹۲
شماره کتاب‌شناسی ملی: ۸۵۳۳۳۷۲

پسری که دروغ می‌گفت



نویسنده: کیم اسلیتر
مترجم: نسترن فرخ‌دوست
ویراستار: سعیده کامرانی
مدیرهنری: علی بخشی
طراح گرافیک متن و جلد: سحر احدی
ناظر چاپ: سینا برازوان
نوبت چاپ: اول، ۱۴۰۲
تیراژ: ۷۵۰ نسخه
قیمت: ۲۴۰۰۰۰ تومان
شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۲۰۴-۴۸۳-۱



آدرس: تهران، میدان فاطمی، خیابان بیستون، کوچه‌ی دوم الف، پلاک ۳/۱، واحد دوم غربی.
صندوق پستی: ۱۴۳۱۶۵۳۷۶۵ | تلفن: ۸۸۹۹۸۶۳۰
www.hoopa.ir | info@hoopa.ir
همه‌ی حقوق چاپ و نشر انحصاراً برای نشر هوپا محفوظ است.
استفاده از متن این کتاب، فقط برای نقد و معرفی و در قالب بخش‌هایی از آن مجاز است.

تقدیم با عشق به لوکاس و لیولا که هر دو برای خواندن کتاب‌هایم
هنوز کوچک‌اند، اما امیدوارم روزی از آن‌ها لذت ببرند.
کیم اسلیتر

تقدیم به یاسی و همه‌ی خواهرها و برادرهایی که زندگی‌مان با
وجودشان شیرین می‌شود.

ن. ف.

خودت باش! بقیه‌ی نقش‌ها را قبلاً گرفته‌اند.
اسکار وایلد

این تمام اتفاقاتی است که در آن روز کذایی افتاد؛ روزی که برادرم گم شد. این‌ها تمام چیزهایی‌اند که از آن روز به یاد می‌آورم.

من و سم^۱ به بول‌ول باگز^۲ رفتیم. کار خاصی نداشتیم، فقط می‌خواستیم دوری بزنیم. یک نفر از کنار ما رد شد که ریش داشت و کمی ژولیده به نظر می‌رسید. پیراهنی چهارخانه به تن داشت و پاچه‌های شلوارش را در چکمه‌هایش فرو کرده بود. از آن چکمه‌های زردی که لبه‌های بالایی‌اش گشاد است و معمولاً کارگران ساختمانی می‌پوشند. به ما نگاه کرد، اما چیزی نگفت و خیلی زود از دیدمان ناپدید شد.

این تنها آدمی است که یادم می‌آید آن روز دیده باشم. من بالای میله‌های بازی نشسته بودم؛ از آن میله‌هایی که باید مثل کوه‌نوردها از آن بالا رفت. تعادلم را روی باریک‌ترین قسمت‌های آن حفظ کرده بودم که دیدم سم کنار تاب‌ها ایستاده و چیزی می‌گوید. اول فکر کردم با خودش حرف می‌زند، چون این کار را زیاد انجام می‌داد. بعد متوجه شدم با چیزی داخل بوته‌ها صحبت می‌کند؛ انگار کسی میان آن‌ها پنهان شده باشد.

داد زد: «سم! بیا این‌جا. همین حالا!»

اما او به من توجه نکرد و به صحبتش با بوته‌ها ادامه داد.

دوباره فریاد زدم. این بار نیم‌نگاهی به من انداخت و من متوجه صدای خش‌خش بوته‌ها و تکان خوردنشان شدم. انگار کسی توی بوته‌ها بود و به ما نگاه می‌کرد.

تا جایی که می‌توانستم بلند گفتم: «آهای! داری اون‌جا چی کار می‌کنی؟» سم ما فقط هشت سال دارد و نمی‌خواهم بدجنسی کنم. اما دست راست و چپش را از هم تشخیص نمی‌دهد. منظورم را که می‌فهمید، برای همین هم وظیفه‌ی من بود که از او مراقبت کنم.

اما برادرم حتی برنگشت و همان‌طور مثل زامبی‌ها به بوته‌ها زل زد. ...

این تمام چیزی است که به خاطر دارم. یاد نمی‌آید کسی را دیده باشم، اما احساس مزخرفی بهم می‌گفت قرار است اتفاق بدی برای سم بیفتد. همان موقع بود که همه‌چیز، از جمله سم و بوته‌ها، سروته شدند. من دست‌هایم را دراز کردم تا شاید بتوانم جلوی افتادنم را بگیرم، اما آن‌ها فقط به سمت آسمان رفتند و من از پشت به زمین افتادم. فکر می‌کنم سرم به جایی خورد، چون بعدش همه‌چیز تاریک شد.

وقتی چشم‌هایم را باز کردم، در بیمارستان بودم.

یک پرستار و یک پلیس کنار تختم ایستاده بودند، مادرم هم بود.

لک اشک‌های خشک‌شده روی صورتش دیده می‌شد و موهایش درست مثل وقت‌هایی که چند روز حمام نمی‌رفت، نازک و چرب به نظر می‌رسید. دوست صمیمی مامان، آگوستین^۱، دستش را دور شانه‌های او گذاشته بود. چارلی^۲، نامزد آگوستین، وارد اتاق شد و نگاهش به من افتاد. لب‌هایم را جمع کرد و خواست چیزی بگوید، اما نگفت.

من زمزمه‌کنان به مادرم گفتم: «چه خبر شده؟ سم کجاست؟»

مادرم با دست چشم‌هایم را پاک کرد و گفت: «إد! فکر کنم از روی نرده‌های بازی افتادی پایین و... سم هم پیداش نیست. آب شده رفته توی زمین. پلیس‌ها نتونستن پیداش کنن. تو کسی رو با سم ندیدی؟»

هیچ‌کدامشان حرف‌هایم را باور نکردند. نه مامان، نه چارلی. هیچ‌کس باور نمی‌کرد اتفاقی را که برای برادرم افتاده، واقعاً به یاد نمی‌آوردم.

حس می‌کردم ارتش بزرگی از مورچه‌ها از انگشتان پایم به سمت صورتم رژه می‌روند و دوباره به سمت پاهایم برمی‌گردند. پرستار گفت که نباید خودم را بخارانم، چون پوستم ملتهب و قرمز شده بود.

دل‌م می‌خواست مثل بچه کوچولوها زارزار گریه کنم و سرشان داد بزنم تا حرف‌هایم را باور کند، چون بعد از مدت‌های بسیار بسیار طولانی، اولین باری بود که واقعاً حقیقت را می‌گفتم.

روز اول

روزنامه‌ی ناتینگهام

کودکی در این منطقه گم شده است نیروهای مردمی به نیروی پلیس پیوسته‌اند

جنگل‌های اطرافش را جست‌وجو کردند.

پلیس قصد دارد از مردی ریش‌دار با ظاهری آشفته و موهایی کوتاه به‌رنگ قهوه‌ای روشن، که کمی قبل از ناپدیدشدن سَم در آن منطقه دیده شده بود، بازجویی کند. وی پیراهنی چهارخانه و شلواری بژ به تن داشت که پاچه‌هایش را داخل چکمه‌هایش فرو کرده بود.

انتظار می‌رود که امروز پرس‌وجوی منزل به‌منزل از ساکنان منطقه و جست‌وجوی گسترده‌تری انجام شود. هرکس که سَم را در پارک دیده یا اطلاعات بیشتری در دست دارد می‌تواند با پلیس ناتینگهام‌شایر تماس بگیرد.

این تماس محرمانه باقی می‌ماند.

دیروز، پلیس از ساکنان بول‌ول و اطراف، به‌خاطر کمک برای جست‌وجوی پسر گم‌شده‌ی هشت‌ساله‌ای به نام ساموئل کلیتون^۱ قدردانی کرد.

این پسر بچه، که در بین دوستان و خانواده‌اش به سَم معروف است، بعدازظهر روز یک‌شنبه، وقتی به همراه برادر چهارده‌ساله‌اش، ادوارد^۲، به پارک بول‌ول هال^۳ رفته بود گم شد.

حادثه‌ای که شامل افتادن برادر سَم از وسایل بازی پارک و زمین خوردنش می‌شود. طبق گفته‌ی پلیس هنوز مشخص نیست که سَم چگونه مفقود شده است.

در طول ساعات ناپدیدشدن وی، رهبران گروه‌های مردمی به‌صورت خودجوش گردهمایی‌هایی در رسانه‌های اجتماعی ترتیب دادند که در پی آن بیشتر از ۲۰۰ داوطلب و جب‌به‌وجب پارک و

تاریخ‌های مهم پروژهِ تاریخمان، اما انگار همه‌ی واقعیت‌ها در ذهنم محو و دست‌نیافتنی شده‌اند.

به‌هرحال، هرچه باشد از فکرکردن به اتفاقات دیروز بعدازظهر و این‌که چرا در این بیمارستان هستم، بهتر است. هرچیزی از فکرکردن به این‌ها بهتر است.

سروصداهای بیرون اتاق می‌خواهد و در باز می‌شود. چشم‌هایم را محکم می‌بندم و خودم را به خواب می‌زنم.

- آه... می‌بینم که از بوته‌ی دم‌موشی زیبای ما خوشت اومده.

صدای قدم‌های دکتر وود^۱ را می‌شنوم که به پایین تخته نزدیک می‌شود.

- هیچ می‌دونی که بهترین اتاق بیمارستان گیرت اومده؟ حداقل منظره‌ی خوبی داره.

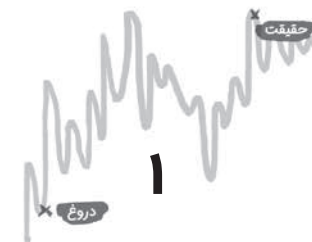
چشم‌هایم را دوباره باز می‌کنم. پروانه‌ها آن بیرون به این طرف و آن طرف می‌پرنند و خودنمایی می‌کنند. انگار خوب می‌دانند ما از دیدنش‌ان حظ می‌کنیم. می‌توانم چند پروانه‌ی قرمز چوبی خال‌دار و یک پروانه‌ی گوگردی را میانشان تشخیص دهم و مطمئنم قبل از این‌که چشم‌هایم را ببندم، یک پروانه‌ی دریاسالار سرخ هم آن‌جا بود.

- آره می‌دونم. ولی خب چه فایده؟

دکتر وود بلافاصله گفت: «به‌خاطر سروصدا متأسفم. خبرنگارها تونستن هر جور شده وارد بخش بشن. کارشون رو خوب بلدن. ظاهراً تو ساعت ملاقات، قاتی فک‌وفامیل‌های بیمارها وارد بخش شدن.»

می‌پرسم: «حال مامانم خوبه؟»

پانزده دقیقه‌ی پیش که دو خبرنگار و یک عکاس جلوی درِ اتاقم سبز شدند، مادر با صورتی رنگ‌پریده و وحشت‌زده با سرعت از اتاق بیرون رفت.



امروز فردای روزی است که برادرم گم شد. من در یک اتاق سفید و کوچک، تنهایم.

می‌توانم ضربان قلبم را در گلویم احساس کنم. بسیار خسته‌ام و حالت تهوع دارم.

نمی‌توانم سروصداهای معمول بیمارستان یا صدای برخورد کفی نرم کفش پرستارها را با زمین، وقتی به‌سرعت به این طرف و آن طرف می‌روند، بشنوم. درعوض صدای بلبشویی ترسناک از پشت در می‌آید که هر لحظه بلندتر می‌شود. یک نفر فریاد می‌زند و بعد انگار چند نفر با هم گلاویز می‌شوند.

ضربه‌ای به در می‌خورد و قلبم از ترس می‌ایستد. صدایی مثل برخورد کسی به در. از جایم جنب نمی‌خورم.

نگاهم را از در برمی‌گردانم و روی پهلوی راستم دراز می‌کشم، چون گردنم آن‌قدر درد می‌کند که نمی‌توانم بچرخانمش. فکر می‌کنم موقع برخورد با زمین، گردنم هم صدمه دیده باشد. می‌توانم از پنجره‌ی کوچک اتاق، به بوته‌های آن طرف خیره شوم.

قبلاً شبیه این بوته‌ها را دیده‌ام، گل‌های بنفشه‌ی رویشان است که پروانه‌ها را به خود جذب می‌کنند. در ترم بهار، سر زنگ علوم درباره‌ی این گیاهان چیزهای زیادی یاد گرفتیم، اما اسمش یادم نمی‌آید. به‌جای فکرکردن به آن، تمرکز را می‌گذارم روی به‌یادآوردن نمادهای شیمیایی و

یکی از آن‌ها بی‌اختیار گفت: «ما از روزنامه‌ی ناتینگهام اومدیم. اِدا! می‌شه بهمون بگی دیروز توی پارک چه اتفاقی افتاد؟ تو اغلب با برادرت تنهایی به پارک می‌ری؟»

مادرم جیغ کشید: «برید بیرون. مگه این‌جا حراست نداره؟!»
چارلی عکاس را هل داد. لنز دوربینش افتاد زمین و خرد شد و هرچه فحش بلد بود، از دهانش بیرون آمد.

پرستارها و دکترها به سمت اتاق من دویدند و آن فضای آرام و ساکت، ناگهان به جایی شلوغ و پرسروصدا تبدیل شد. در تمام مدت این بلبشو، آن زن خبرنگار دست از سؤال کردن از من نمی‌کشید. تا این‌که دو مأمور پلیس از راه رسیدند و خبرنگارها را تا بیرون از بیمارستان همراهی کردند. من ملافه را روی سرم کشیدم و منتظر ماندم تا حالت تهوعم از بین برود. دکتر وود دست از تکان خوردن می‌کشد و به من نگاه می‌کند.

– مامانت حالش خوبه. الان داره با مأمور رابط پلیس و خانواده صحبت می‌کنه، ولی زود برمی‌گرده. می‌خوای به همسایه‌تون، چارلی، بگم بیاد؟
بلافاصله می‌گویم: «نه.»

دکتر وود برمی‌گردد و پرونده‌ی پزشکی‌ام را از میله‌ی پایین تختم برمی‌دارد.

من برای بار صدم می‌گویم: «اصلاً یادم نمی‌آد تو پارک چه اتفاقی افتاد.»
چشم‌هایم می‌سوزد. بیشتر از آن‌که روی حرفم با او باشد، با خودم است.
– راست می‌گم. هیچی یادم نیست.

دکتر سرش را از پرونده‌ام بیرون می‌آورد و می‌گوید: «به احتمال زیاد حافظه‌ت برمی‌گرده. متأسفانه چیزی نیست که بشه عجله کرد. وقتی حالت بهتر بشه و آماده باشی، خودبه‌خود خاطرات برمی‌گرده...»

– اما سَم چی؟ نکنه اون رو...

صدایم می‌لرزد و قطره‌ی اشکی از گونه‌ام پایین می‌چکد. امیدوارم قبل از این‌که دکتر وود متوجهش شود، بیفتد روی بالش و جذبش شود.

– می‌دونم که پلیس‌ها به‌زودی باهات حرف می‌زنن و کمک می‌کنن تا اتفاقات دیروز رو به یاد بیاری. مهم‌ترین مسئله‌ی اینه که به‌وقتتش، و توی شرایط درست، در بهترین موقعیت برای کمک به برادرت قرار می‌گیری...
دماغم را بالا می‌کشم.

– خیلی خب. خبر خوب اینه که جواب آزمایش‌هات خوبه و وضعیت هم ثابت شده.

چیزی روی برگه می‌نویسد و سپس پرونده را دوباره روی میله‌ی پایین تختم وصل می‌کند.

– احتمالاً امروز می‌تونیم مرخصت کنیم بری خونه.
– خونه؟!

سعی می‌کنم چیزی را که در گلویم قلنبه شده است قورت دهم، اما تکان نمی‌خورد.

– خب، هیچ دلیلی وجود نداره که این‌جا نگهت دارم تا حوصله‌ات سر بره و دیوونه شی. از طرفی مطمئنم تو خونه، با ایکس‌باکس خیلی راحت‌تری، مگه نه؟

لبخندی دندان‌نما تحویلیم می‌دهد و چشمک می‌زند. من هم هرطور شده، سعی می‌کنم با لبخندی بی‌جان جوابش را بدهم.

به خانه‌ی سردمان با آن کاغذدیواری‌های کهنه و رنگ‌ورورفته و پنجره‌های زهواردررفته‌اش فکر می‌کنم...

به این‌که ما هیچ‌وقت ایکس‌باکسی نداشته‌ایم...

به این فکر می‌کنم که ما حتی نمی‌توانیم یک برنامه‌ی تلویزیونی را تا آخر تماشا کنیم، چون معمولاً قبل از این‌که تمام شود، برقمان می‌رود.